هو العلیم

حقیقت مساله ظلّ و سایه در اصطلاح اهل معرفت

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۲۸

- مجلس دوازدهم

بیانات

آیت‌اللَه حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس‌الله‌سره

أعوذُ بِاللَه مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ اللَه الرَّحمَنِ الرَّحيم

وصلَّى اللَه عَلَى سيدنا و نبينا أبىالقاسم مُحَمّدٍ

وعلى آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة عَلَى أعدائِهِم

أجمَعينَ

«أَدْعُوك يا سَيدِى بِلِسَانٍ قَدْ أَخْرَسَهُ ذَنْبُهُ رَبِّ أُنَاجِيك بِقَلْبٍ قَدْ أَوْبَقَهُ جُرْمُه».[1]

مولای من! با زبانی تو را می‌خوانم که گناه آن زبان را از کار انداخته است و با قلبی با تو مناجات می‌کنم که جرم و خلاف رمقی برای آن قلب باقی نگذاشته است.

مطالبی راجع به این دو فقره شریفه از بیانات امام سجاد علیه السلام خدمت دوستان عرض شد و

---

[1] بحارالأنوار، ج ۹۵، ص ۸۲

گفتیم که مقام ذات، مقام قدس و طهارت است و مخاطبه با مقام ذات، نیاز به سنخیت در تخاطب دارد. باید سنخیت وجود داشته باشد تا مناجات صورت بگیرد و طرفین بتوانند حرف همدیگر را بفهمند، خداوند که حرف ما را می‌فهمد، ما که با خدا مناجات و گفت‌وگو می‌کنیم چه برداشتی از پروردگار و اسماء و صفاتش داریم؟ خنده دار است اگر یک نفر با شخصی صحبت کند، در حالی که اصلًا از او و حالات او اطّلاعی ندارد؟! مسأله و قضیه ما هم همین است.

اعمال و رفتار ما در وجهه اوّل همان طور که خدمت دوستان گفته شد حکایت از حقیقت توحید می‌کند؛ زیرا ظل باید با ذی ظل سنخیت داشته باشد. سایه باید با آفتاب سنخیت داشته باشد، (منظور از سایه، انعکاس نور است نه تاریکی).

سایه‌ای که مردم می‌گویند؛ یعنی نبود نور، که این نبود نور گاهی به صورت وجود نورِ ضعیف تجلّی پیدا می‌کند. سایه‌هایی که ما می‌بینیم به همین شکل است. شما وقتی در مقابل نور بایستید، سایه شما

روی زمین می‌افتد. تاریکی محض نیست. سیاه نیست، مقداری رنگش با جاهای دیگر تفاوت دارد؛ چون بالأخره نور از این طرف و آن طرف کمی می‌تابد، اگر نتابد سیاهی محض می‌شود، همان نور است، امّا به خاطر اختلاف بین دو طبقه نور، به آن سایه می‌گوییم.

امّا در اصطلاح اهل معرفت، به انعکاس نور سایه گفته می‌شود و چون سایه به واسطه انعکاس، ضعیف‌تر است، لذا مردم هم به جایی که نور نباشد سایه می‌گویند.

وقتی شما نوری را بر آینه بتابید، این نور انعکاسی روی دیوار به‌وجود می‌آورد؛ به آن می‌گویند «سایه». سایه؛ یعنی اثر، معلول، مسبّب. این تعبیر بسیار عجیبی است، به خلاف آن سایه‌ای که در اصطلاح عرف و عوام به کار می‌برند؛ چون در آنجا در واقع آثار آن نور نیست که انعکاس پیدا می‌کند، بلکه نور دیگر است؛ آن نوری که به مساحت خاص بر حجمی تابیدن گرفته دیگر سرایت به جای دیگر نمی‌کند. این اشتباه را در بسیاری از کتب اهل حکمت دیدم.

شما لامپی را در نظر بگیرید، نور آن، در ابتدای تابیدنش مساحت خاصّی را روشن می‌کند. نور مهتابی به قطر ۳ یا ۵ سانتی‌متر و به طول یک متر یا یک متر و نیم، مساحت و حجمی خاص را روشن می‌سازد. هرچه جلوتر می‌آید، شعاع محیط بیشتر می‌شود.

نور مهتابی دارای شعاعی است و یک متر دورتر به شعاعش اضافه می‌شود تا جایی‌که این نور بتواند به هر نقطه‌ای که بخواهد بخورد و تا هر مقداری که فتون‌ها و اشعه‌اش قدرت برای حرکت در جوّ و فضا دارند، به همان مقدار شعاع بیشتری به خود می‌گیرد.

شما وقتی جسمی را در کنار نور قرار می‌دهید، در همان مقطع موازی و مقابله‌ی با نور، مقداری از نور مهتابی خارج شده را به خود اختصاص می‌دهد. نور به آن شیء یا صفحه کاغذ می‌خورد و به همان مقدار از نور را می‌گیرد و بقیه نور از کنار و بالا و پایین آن شیء رد می‌شود. در اینجا معلوم است که به مقدار آن شیء یا کاغذ دیگر رد نمی‌شود و در آن هنگام، سایه خلأ آن نوری است که به سطح کاغذ

می‌خورد. منتهی از آن‌جا که سایر نورها با هم برخورد می‌کنند، آن خلأ را تا حدّی پر می‌کنند. به واسطه آن اختلاف بین سایر مکان‌ها، که در اطراف آن سایه قرار گرفته‌اند و بین خود سایه، تفاوتی را مشاهده می‌کنید و به آن می‌گویید سایه، ولی در واقع سایه نیست؛ سایه این است که خود آن نور بدون چیز دیگر به واسطه انعکاسش بر جسم، اثری را به وجود بیاورد که آن اثر زاییده این انعکاس است، نه چیز دیگر.

مقداری از صفحه که نور بر آن تابیده، دیگر به این طرف و آن طرف نمی‌رود، من اگر دستم را جلوی چراغ ببرم، دستم روشن می‌شود، اگر چند متر جلوتر بیاورم عادی می‌شود، به خاطر این است که نور ضعیف‌تر شده است.

باید گفت آینه در واقع از خود نوری ندارد. شما آینه را در مقابل خود قرار دهید، نوری ندارد؛ جسمی صیقلی و شفاف است و هیچ هنر دیگری ندارد؛ هنر آینه انعکاس است و از خود چیزی اضافه نمی‌کند. آینه هرچه صاف‌تر، پاک‌تر و صیقل شده‌تر باشد و جیوه یا نقره‌ای که در آن به کار رفته، تمیزتر و

لطیف‌تر باشد، حرارتی که پیدا می‌کند، حرارتی متعادل باشد، وقتی در معرض سرما می‌گذارند، باید در طول زمان سرد شود، پس اگر یک مرتبه سرد شد، آینه موج برمی‌دارد.

این‌ها حساب و کتاب دارد. هرچه صاف‌تر باشد هنرش که انعکاس شیء دیگر است آن هنر را بیشتر ارائه می‌دهد.

آینه‌ای که زنگ داشته باشد. در آن موج ایجاد شده باشد؛ اینها کلک‌هایی است که به خود می‌گیرد و می‌گوید من هم برای خودم کسی هستم! من می‌خواهم موج داشته باشم، آشوب داشته باشم، می‌خواهم در من زنگار باشد، می‌خواهم تار و ناموزون باشم. بسیاری از آینه‌ها این‌گونه‌اند؛ می‌گویند: نوری که در من می‌تابد، انعکاس نداشته باشد و من می‌خواهم خودم را نشان بدهم، نور چه کاره است که در من بتابد و من آن را به دیگران انعکاس دهم؟! پس من در اینجا چه کاره هستم؟! خورشید اگر خیلی عُرضه دارد خودش، خودش را نشان دهد. به من چه ارتباطی دارد؟!

اگر خورشید هزار بار به چوب بتابد، نوری ازآن منعکس نمی‌شود. اگر خورشید با حرارتش در کنار آهن قرار گیرد و بتابد، ممکن است آن را ذوب کند ولی از آن سویش نور نمی‌تابد. مگر این که آهن را چنان ذوب کند که دیگر آهنی در میان نباشد، آن وقت است که می‌تواند نور دهد.

آینه هم اگر بگوید: من وجود و استقلال دارم، نمی‌خواهم خورشید و چراغ در من بتابد! می‌گویند: همچنان سیاه بمان، سیاه زندگی کن و سیاه بمیر! کسی با تو کاری ندارد. در این صورت هیچ عاقلی یک شاهی به آینه‌ای که هیچ فایده‌ای ندارد پول نمی‌دهد.

پس نور به آینه می‌خورد و آینه هم آن نور را به جایی مثل دیوار منعکس می‌کند و دیوار که سایه بود نورانی می‌شود، منتهی با واسطه است؛ گاهی خودِ چراغ مستقیم به ما می‌خورد و آینه‌ای در میان نیست، گاهی هم نور مستقیم و موازی می‌تابد.

شیشه را که بر چراغ گذاشته‌اند، خودش نور ندارد، اما استعداد و آمادگی انعکاس نور را دارد.

این نوری که می‌بینید همه چیز را روشن کرده و

به محیط نور داده، همان نور الان آمده با یک واسطه این کار را کرده است و آن واسطه شیشه است. این را در اصطلاح اهل عرفان «ظلّ» می‌گویند. پس «ظلّ» به سایه نمی‌گویند. اگر هم گاهی در کلمات بعضی؛ مانند مولانا، ظلّی که به معنای سایه که آن پرنده آمده، این مثال و از باب تسامح است وگرنه اصطلاح خودِ عرفا، اصطلاح عرفانی است و در اینجا از باب تشبیه، اسم سایه را بر آن گذاشته‌اند.

سایه عبارت است از تجلّی خودِ ذات، که آن تجلّی ذات به نحو خفیف ظهور پیدا می‌کند در یک قالب. آن قالب شیشه باشد یا آینه یا آب روان و یا آب ساکن؛ هرچه می‌خواهد باشد. وقتی آن تجلّی می شود و برگشتی که از این مَظهر به واسطه ظهور پیدا می‌شود را می‌گویند «سایه».

اشیای موجود در عالم، نسبت به آن حقیقت توحیدی اولی و آن حقیقت مجرده اولی، سایه هستند، برای همین گفته‌اند: بین سایه و صاحب سایه جدایی محال است.

اگر یک لحظه میان آن آینه که نور دارد و میان آن

تابنده و نور فاصله بیفتد، در همان لحظه، نور از آینه محو می‌شود. آینه نمی‌تواند مانند باتری در خود برق ذخیره کند.

شما هرگاه ضبطی را روشن می‌کنید، اگر برق نیروگاه قطع شود، مقدار برقی که باتری در خود ذخیره کرده، تا ربع یا نیم ساعت و گاهی یک ساعت می‌تواند دستگاه را روشن نگاه دارد.

موضوع سخن ما هم مانند دستگاه بدون باتری است‌که فقط و فقط نیروی محرکه آن از برق است، اگر برق برود، دستگاه از کار می‌افتد و ذخیره‌ای در خود ندارد و اگر دوباره برق بیاید، راه می‌افتد. شما سیم برق را بکشید و خود را از فیض منبع نور محروم کنید، موتور می‌ایستد و قلب می‌شود قلبی که به واسطه جرم از کار افتاده است. وقتی به غیر منبع نور توجّه کنیم، از خدا غافلیم، در واقع دوشاخه را از برق بیرون کشیده‌ایم.

وقتی کسی می‌خواهد میان دو نفر جدایی بیندازد یا نمّامی کند و ... بداند که در همین حال، سیم را از برق جدا کرده و دیگر به نیروگاه وصل نیست.

شخصی از امام صادق علیه السلام پرسید: این

کلام پیامبر خدا که فرمود: «لَا یزْنِی الزَّانِی حِینَ یزْنِی وَ هُوَ مُؤْمِن»[1] به چه معنا است؟ امام صادق علیه السلام فرمودند: معنایش این است که: ایمان، مانع از گناه است. معنا ندارد بگوییم کسی شخص مؤمنی است و در همان حال گناه کار است! البته ما دو گونه ایمان داریم:

۱. ایمان و باور به بایدها و نبایدهای فکری و عقیدتی؛ مثلًا همه می‌دانیم که دروغ، زنا، قمار، شراب خواری، موسیقی، خوردن مال مردم، حکم به ناحق دادن و ... حرام است و همچنین، اعمالی هست که انجام آن‌ها واجب است؛ مانند نماز و دیگر واجبات یا مستحب است، مثل نیکی به دیگران که این‌ها احکام وجوبی و استحبابی هستند.

۲. استواری و استقامت بر ایمان و اعتقادات. علم داشتن به یک حقیقت، یک مطلب، استقرار و پایبندی به آن اعتقاد، مطلب دیگر. شما می‌دانید که مثلًا شخصی فقیر است و شب نان و غذا ندارد و زن

---

[1] کافی، ج ۲، ص ۳۱

و بچه او گرسنه‌اند و باید از باب انفاق و ایثار به وی کمک کرد و کمک کردن در اینجا حدّاقل استحباب دارد و بلکه در حدّ وجوب است، اگر واجب نباشد. این را انسان می‌داند، ولی در عمل واکنش نشان نمی‌دهد، و می‌گوید خسته‌ام، باشد برای فردا! در اینجا ایمان برای درک کلیات مسأله وجود دارد، ولی آیا نفس ما هم براساس آن معلومات و معتقدات و مرتکزات استقرار دارد و بنای خود را بر اعمال آن مدرکات قرار داده است؟ معنای وَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللهِ وَ رُسُلِهِ النساء، ۱۵۲ ... همین است.

امام (علیه السلام) می‌فرماید: کسی‌که گناهی را انجام می‌دهد. در آن لحظه ایمان ندارد. اگر همان هنگام از او بپرسند: این حرفی که می زنی و این غیبتی که می‌کنی، حرام است یا نه؟ اگر یک دفعه به خود بیاید، می‌گوید بله حرام است! می‌گویند: چرا مرتکب این عمل می‌شوی؟ اگر در نفس خودش دو نفر باشند و با هم صحبت کنند، یکی بگوید و دیگری پاسخ دهد؛ یکی بپرسد چه می‌گویی؟ دیگری پاسخ می‌دهد: اشکالی ندارد، او در حقّ ما چنین کرد و من اگر این را به مردم نگویم، دلم آرام

نمی‌گیرد. می‌گویم تا خیالم راحت شود! اگر بگوید: چه نتیجه و فایده‌ای بر آن مترتّب است؟ به فرض که تو حرف‌هایی را گفتی دلت خنک می‌شود که چهره یک رفیق یا شخصی را نزد رفیق دیگر خراب کردی؟! چه نفعی برای تو دارد؟

اینجا دیگر بی‌پاسخ می‌ماند و می‌گوید: من به این حرف‌ها کاری ندارم، ما را خراب کرده، ما هم او را خراب می‌کنیم تا دیگر از این کارها نکند و بفهمد با چه کسی طرف است! اینجا است که می‌بینیم ایمان عملی بر یافته‌ها و باورها، ثابت و پا برجا نیست. همه ما قبول داریم که مرگ یک حقیقت است و برای همه بوده و هست. ما که نمی‌توانیم به پیغمبر برسیم، حتی پیغمبر نمی‌تواند از مرگ بگریزد و نتوانست. حالا اینها که خودشان دنبال مرگ بودند و به استقبال می‌رفتند مرگ اگر مرد است گو نزد من آی .....

حضرت خضر که آب حیات را یافت و به سرّ حیات پی‌برد و تا الآن و تا قیام امام زمان هم زنده است و در رکاب آن حضرت خواهد بود و آن حضرت را مساعدت خواهد کرد، آیا توانست از

مرگ فرار کند؟ بالأخره نمی‌تواند. مگر چند سال عمر کرده؟ هزار سال؟ هزار سال هم به اضافه کنیم، می‌شود دو هزار سال. سرانجام لحظه مرگ که رسید، می‌گویند: وقت رفتن است! بفرما!

حضرت آدم، جدّ ما وقتی به اغوای شیطان گندم را خورد، گفتند: حالا که گندم را خوردی و به حرف ما گوش ندادی، از بهشت بیرون برو و ببین دنیا چه خبر است! تا آمد، مواجه شد با دعواها و اختلاف‌ها و ... هابیل و قابیل به جان هم افتادند و قابیل هابیل را کشت.

آدم آمده بود در این عالم روزگار را بگذراند یک چند مدتی، ماه عسل و ...، بچّه تربیت کند و ... بچه‌ها تا کوچک بودند مشکلی نداشت اما همین که بزرگ شدند، یکی گفت: این را می‌خواهم، دومی گفت: آن را می‌خواهم. کاش همچنان بچه می‌ماندند و دردسر برای پدر و مادر درست نمی‌کردند! حضرت آدم جد ما هم بنده خدا گرفتار همین‌ها شد تا آمد به اینها زن بدهد شروع شد، گفت من چه کنم! می‌زنم و .... بالاخره هم کار دست داد زد برادرش را کشت برادر برادرش را کشت .....

هارون الرّشید به فرزندش می‌گوید: اگر تو هم با من در قدرت رقابت کنی، سرت را از تن جدا می‌کنم. کسی نمی‌تواند با سلطنت من شوخی کند. سلطنت عقیم است؛ یعنی قابل واگذاری نیست. الملک عقیم یعنی سلطنت بچه برنمی‌دارد که حالا رفت یکی دیگر جایش بیاید وقتی من از سلطنت افتادم انگار دیگر تمام شده چیزی جایش ندارد که به من بدهند تا وقتی که بر این تخت قرار گرفتم سلطان هستم، امر می‌کنم و ... ولی وقتی که مرا از این سلطنت انداختند حالا غریبه از این سلطنت بیندازد یا بچه بیندازد فرقی نمی‌کند هر دو یکی است سلطنت بر بچه ترجیح دارد، سر فرزند را می‌برم ولی سلطنت از دست نمی‌دهم! خیلی صریحاً می‌گوید، صاف گفت، آنچه در دلش هست گفت تا حساب کارشان را بدانند دیگر خلاصه بچه‌ها و بزرگترها بدانند.

حضرت آدم، اوّل گریه و زاری کرد و خدا توبه‌اش را پذیرفت و فرمود: حالا که به زمین آمدی، باید سختی‌های این دنیا را هم بکشی و او مدّتی ماند

و این دنیا به مذاقش شیرین آمد. دید اگر گرفتاری نداشته باشد، بد هم نیست. شب‌ها یک جور خوب است، روزها جور دیگر. بعدازظهرهایش یک جور خوب است! این‌گونه نیست که همه چیز دنیا بد باشد! اگر سختی و دردسر دارد، لذّت هم دارد. مدتی ماند تا این‌که بالأخره جناب ملک الموت آمد و نامه پایان عمر او و افراد دیگر را به او نشان داد که خدا برای تو و حوا و فرزندانت چند سال عمر نوشته است.

آدم در حال نگاه کردن به نامه بود که ناگهان چشمش به حضرت داود افتاد و دید عمر داود را سی و دو یا سی و چهار نوشته است! ناراحت شد. کارهای خدا عجیب است، اصلًا به آدمیزاد نمی‌خورد! به یکی مثل حضرت لقمان دو هزار سال عمر می‌دهد و دیگری مثل حضرت نوح فقط هشتصد و پنجاه سال رسالتش طول کشید! وَ لَقَدْ أَرْسَلْنا نُوحاً إِلى قَوْمِهِ فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عاماً العنکبوت، ١٤ چقدر قبلش در میان بود، دیگر در آیات نداریم و در بعضی از روایات دیدم عمر حضرت نوح بیش از هزار سال بوده. فقط هشتصد

و پنجاه سالش را به نبوّت و پیغمبری گذراند، (این روزها، این حرف‌ها را انکار می‌کنند و می‌گویند: مگر می‌شود؟ هنرشان این است که بگویند: مگر می‌شود؟!) یکی هم مانند حضرت داود با آن همه مقام سی و دو یا سی و چهار سال.

گفت: خدایا! چطور تقسیم کردی؟ جدول ضرب کردی؟ ... آن فرزند من نوح، هزار و اندی سال عمر کند و داود سی و چهار سال. این کجاش با عدل می‌سازد؟ و ...

خدا گفت: کاری ندارد، خیلی دلت می‌سوزد عمر خودت را که ما زیاد کردیم، چند سالی از عمر خودت اضافه کن، ما قبول می‌کنیم.

گفت: قبول، ده یا بیست سال دلش نیامد بیشتر اضافه کند به عمر حضرت داود اضافه کرد. سر وقتش که شد عزرائیل آمد، گفت: بفرما! حضرت آدم گفت: کجا؟ وقتش نشده. عزرائیل گفت: چطور؟ آدم گفت: عمر من اینقدر بود. گفت: ده بیست سال بخشیدی و خرج کردی، به حساب بانکی بچه‌ات گذاشتی! گفت: نه، قبول ندارم (یادش

رفته بود، دنیا به او خوش گذشته بود، آن کسی که وقتی از آن دنیا آمده بود، گریه و ناله می‌کرد تا توبه‌اش قبول شود، حالا نمی‌خواهد از این دنیا برود. عجیب است واقعا! بالاخره آن‌ها پیغمبر بودند، حضورشان در این دنیا را شاید باعث ارتقاء مقام می‌دانستند، این مطالب هم هست! البته مقداری شوخی می‌کنیم. به هر صورت به آن‌ها خوش گذشته بود، الآن نبودند، شاید اگر الآن به جای ما بودند، می‌گفتند خدایا زودتر قضیه را خاتمه بده، آن زمان این درگیری‌ها نبوده و این قضیه‌ها نبوده و .....

ملک الموت هم برگشت نزد خدا و گفت: او یادش رفته است، یا حافظه‌اش را برگردان یا مرا از دست او نجات بده! خدا گفت: عیب ندارد، از رحمت ما که کم نمی‌شود، هم عمر داود را زیاد می‌کنیم و هم این را ندیده می‌گیریم. بیست سال دیگر هم به او بده! اما بعد از بیست سال ردخور ندارد، بعد از بیست سال که عزرائیل آمد، گفت: به کس دیگری که نبخشیدی؟ گفت: نه، ظاهراً دیگر باید تشریفمان را ببریم.

این انعکاس، هر مقدار که از خود استقلال داشته

باشد، به همان مقدار آن سایه کم‌رنگ‌تر است و آثار ظهور در آن خفیف‌تر، لذا افراد به این وسیله سنجیده می‌شوند. پیامبر اکرم به واسطه تجلّی این اسم اعظم بود و ائمه (علیهم السلام) و همین طور اولیای الهی که به مقام تجرد ذاتی و اطلاقی رسیدند و هیچ حدّی از مراتب تجرّد نیست الّا اینکه آن حد را پشت سر گذاشتند، اینها به مرتبه‌ای رسیدند که دیگر آینه وجودشان در استقلال صفر شده است و صفر، عددی نیست، نه کم است و نه زیاد، منهای صفر می‌شود عدد، به اضافه صفر، می‌شود عدد. صفر عدد نیست و مرز بین دو حدّ است، مرز بین دو قید است، دو مرتبه قید؛ یکی مرتبه قید کثرت کدورتی و دیگر کثرت نوریه در اضافه برخود، حکایت از کثرت نوریه می‌کند، در مادون خود کثرت کدورتی و ظلمانی می‌کند، ولی در صفر تعادل و تساوی در این زمینه وجود دارد. آنچه که در این عالم هست از نقطه‌ی نظر توحید به آن جنبه اولی فقط حق را نشان می‌دهد و ضلّ است به نسبه ذی ضل و انعکاس نور است به نسبه خود نور.

لذا در روز قیامت، هر آنچه را که هست نشان می‌دهند هرچه شما بخواهید آن نور را از آن آینه بگیرید، امکان ندارد. وقتی که بین نور و آینه و بین نور و شیشه و بین نور و شیء منعکس کننده، مانعی نباشد، نور وقتی که می‌تابد، به دیوار می‌خورد و برو و برگرد ندارد، مگر اینکه دستتان را جلوی آن بگیرید.

در روز قیامت این مسئله نیست؛ (يوْمَ تَشْهَدُ عَلَيهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَ أَيدِيهِمْ وَ أَرْجُلُهُمْ بِما كانُوا يعْمَلُونَ النور، ٢٤ ...)، (... شَهِدَ عَلَيهِمْ سَمْعُهُمْ وَ أَبْصارُهُمْ وَ جُلُودُهُمْ بِما كانُوا يعْمَلُونَ فصلت، ٢٠)، در روز قیامت گوش‌ها و چشم‌ها و اعضای بدن می‌آیند و به هرچه که در دنیا انجام دادند شهادت می‌دهند، آنچه که در این دنیا بود، مانع بود از شهادت، نه اینکه در این دنیا شهادت نمی‌دادند، مانع وجود داشت، مانعِ از دیدن وجود داشت. آن مانع عبارت از کدورت نفس بود در ظلمات تعلّقات و هواهای نفسانی. اگر پرده برداشته شود، الآن شما می‌بینید که چشم و گوشتان شهادت می‌دهند، روز قیامت نداریم، روز قیامت این‌گونه نیست که خدا یک نوار بیاورد و در انسان

فرو کند و کلید را بزند و روشن کند! نه! نوار نیست، قرص نیست، دستگاه نیست، خودِ نفسِ تجلّی پروردگار در ضلال و در سایه‌ها و وجود آن‌ها به عنوان وجود مؤَبد و وجود غیر متناهی، آنچه که در عالم اتّفاق می‌افتد، محال است لباس عدم بپوشد، این مجلسی که امشب در شب پنج‌شنبه در ساعت ده برقرار است، محال است از بین برود، این دیگر از بین رفتنی نیست، ما از این مجلس بیرون می‌رویم و وارد خیابان می‌شویم و هر کدام به سمت منزل خود حرکت می‌کنیم و مجلس منقضی می‌شود، امّا از بین نمی‌رود بین «انقضا» و «عدم» فرق است، که یک حادثه و پدیده‌ای در وقتی از زمان انجام شود و در وقت دیگر نباشد، ولی در آن وقتِ زمان که پدیده در آن حاصل شده است، دیگر از بین نخواهد رفت. از بین رفتن یعنی چه؟ یعنی این پدیده اصلًا وجود نیافته، این طور نخواهد شد، در جای خودش هست.

شما سوار قطار شدید و از ایستگاهی به ایستگاه دیگر رفتید، ایستگاه قبل که منفجر نشد، درجای خودش است، شما از آن ایستگاه رد شدید. شما به

سمت مشهد که حرکت می‌کنید، از ایستگاه طهران می‌آیید ایستگاه حضرت عبدالعظیم حسنی سلام اللَه علیه، بعد می‌روید به ورامین و سمنان و گرمسار تا آخر، از این ایستگاه که رد می‌شوید، دیگر آن ایستگاه قبل را نمی‌بینید، نه این که نیست، قطار بعدی که می‌آید می‌بیند، آن هم مثل شما وقتی رد بشود آن هم نمی‌بیند. اگر بروید مشهد و همه این ایستگاه‌ها را رد کردید و یک به یک به ذهنتان هم سپردید؛ اوّل آمدیم حضرت عبدالعظیم، بعد ورامین و بعد گرمسار و سمنان و دامغان و شاهرود و سبزوار و نیشابور و بعد هم به زیارت و پابوسی علی بن موسی الرضا (علیهما السلام) خدا قسمت کند. اینها را همه یک به یک به ذهن سپردید و رسیدید به مشهد، الآن که در مشهد هستید، آیا می‌توانید نیشابور را ببینید؟ نه، شما مشهد هستید، ارتباطی به نیشابور ندارد، یک مدّت که مشهد می‌مانید، می‌گویید برگردیم سر شهرمان و درسمان و زندگیمان، چقدر دیگر نزد امام رضا بمانیم، زیارت کردیم. ده روز بودیم، پانزده روز بودیم، قصد کردیم دیگر در گذشته گاهی چهل روز زیارت رفقا طول می‌کشید.

خودِ ما با مرحوم آقا زیارت می‌رفتیم، یک ماه یا چهل روز می‌ماندیم، دیگر کمتر نمی‌شد، فقط یک مرتبه رفتیم و هفده روز شد. حالا سه روز می‌رویم، صدا از همه جا بلند می‌شود، آقا کجا رفتید؟ حالا که می‌روید آنجا می‌گویید می‌خواهیم برگردیم، در برگشت به عینه تمام آنچه را که در رفت دیدید همه را مشاهده می‌کنید، ایستگاه‌ها سر جای خود است، یک میل به جان شریف سرکار فیض آسا! ایستگاه سمنان از جایش تکان نخورده است! اگر ایستگاه را متر بزنید، می‌بینید پنجاه و شش متر و هفت سانت و چهار میل این طرف و آن طرف ساختمان فاصله است! الآن هم همان است، تکان نخورده. درخت‌ها، همان درخت‌ها هستند، ساختمان و سنگ‌ها، همان است. اگر هنگام رفتن از تمام آن مناظر عکس و یا فیلم می‌گرفتید، هنگام برگشت اگر به آن فیلم‌ها و عکس‌ها نگاه کنید، می‌بینید که تفاوتی نکرده است.

تمام آنچه که در عالم وجود اتفاق می‌افتد؛ مثل ایستگاه قطار است، ما از آن رد می‌شویم. دیشب در اینجا مجلس نبود، پریشب در اینجا مجلس بود، آیا

کسی می‌تواند آن مجلس را احضار کند؟ نمی‌تواند. اگر شما بخواهید به مجلس پریشب برسید و اطّلاع و آگاهی پیدا کنید، یا شخص دیگری که در این مجلس نبوده، باید وجود خود را برگرداند به وجود زمانی که در دو شب قبل تحقّق پیدا کرده است و از آنجا که عالم وجود این حوادث در جایگاه خودش در سلسله علی در عالم مثال و عالم برزخ حضور ثبوتی دارند و استمرار در آن‌ها، استمرار زمانی نیست، بلکه استمرار در آن‌ها، استمرار رتبی است، یعنی یک حادثه پس از حادثه دیگر اتفاق می‌افتد در عالم مثال منتهی نه مشروطِ به زمان، زمان ندارد، پیوستگی حوادث به نحو ثبوت است نه به نحو تدرّج و تدریج الحصول بودن زمانی، کسی که برگردد به عالم مثال و خود را در آن مقطع خاصّ آن حادثه قرار بدهد، در آن حادثه واقع می‌شود.

اولیای الهی و ائمه علیهم السلام و بزرگانی که به مقام ولایت بر ملکوت رسیدند، آن‌ها قدرت بر تحویل و تغییر وجود خود و استیلا و سیطره بر حوادث و پدیده‌ها را دارند. بگویند: فلان قضیه در دو سال پیش چه بوده؟ یک نگاه می‌کند و همین که

یک نگاه می‌کند و فکر می‌کند خود را می‌برد دو سال قبل سنه ۱٤۲٦ (ه . [ق]) در ماه رمضان، در شب بیست و دوّم در چنین شبی، می‌برد خود را در دو سال قبل، می‌گوید: مجلسی هست، من در آن مجلس هستم، مشاهده می‌کنم آقای فلان، کنار این ستون و آقای فلان، کنار آن ستون و آقای فلان تکیه داده است و آقای فلان با بغل دستی‌اش صحبت می‌کند و دیگری چرتش برده و صدایش هم می‌آید و آن یکی می‌خندد و دیگری می‌گوید این آقا چقدر حرفش طول کشید، چرا تمام نمی‌کند!؟ همه اینها را شروع می‌کند به توضیح دادن، نه اینکه الآن با همین وضعیت و همین موقعیت و همین حضور فعلی بخواهد خبر بدهد، نه! بلکه خود را می‌برد در آن وضع، خود را می‌برد در آن مقطع و به مقتضای قابلیت جمع بین دو مقطع یا بین مقاطع مختلف، ولی خدا می‌تواند نفسش آن قدر قدرت داشته باشد که در آنِ واحد، عالم ملک و ملکوت را مشاهده کند؛ یعنی از وقتی که تجلّی اسم واحد در همه ممکنات در عالم وجود واقع شد تا الآن، یعنی در عالم

مجرّدات و عالم زمانیات، در هر دو، تمام مراتب بروز و ظهور ذات را تا جایی که خدا خدایی می‌کند، همه آنها را الآن مشاهده می‌کند. نفس پیغمبر و امام زمان علیه السلام الآن مشاهده می‌کند، نه اینکه حضرت بخواهد یک شب تا صبح فکر کند و بگوید کمی به من مهلت دهید ببینم فلان قضیه که ده سال پیش در فلان غار اتفاق افتاده چه بوده است؟! نه! مهلت نمی‌خواهد. امام که مهلت و صبر نمی‌خواهد، امام که بلند نمی‌شود برود در خانه مثل اینهایی که دارای علم اعداد و فلان هستند.

خدا رحمت کند استادمان «مرحوم آقای غروی» را، ایشان در بعضی از این مسائل بودند و مطالبی هم به بنده می‌فرمودند، اگر چیزی از ایشان سؤال می‌کردیم، می‌فرمودند: دو سه روز به بنده مهلت بدهید، (نشده بود بنده راجع به این مسائل چیزی از ایشان بخواهم، خود ایشان گاهی اوقات به بنده می‌گفتند) ایشان از جمله افرادی بود که در این دنیا نخواستند خودشان را به تعلّقات را آلوده کنند، به هواها و به جاه و مقام و به باند بازی‌ها، به حزب بازی‌ها و به داد و ستدهای کثیف و پست و ذلّت‌بار

خودشان را نخواستند آلوده کنند، در کناری بودند و سرشان به کار خودشان بود و به همان مقداری که مقتضای سعه وجودی آن‌ها بود، خواستند که سالم باشند و سالم بروند. خاطرات زیادی با ایشان داشتیم و واقعاً امثال اینها کم هستند، مخصوصاً در این زمانه که کمتر هم شده‌اند.

زمانه بد زمانه‌ای شده است، (زرق و برق دنیا آمده و جای معنویات را گرفته موقعیت‌های اجتماعی آمده و ارزش‌ها را کنار زده، عدل و انصاف را به کناری برده، وجدانیت و نوع دوستی و احساس عطوفت و انسانیت به خمودگی گراییده، حبّ مقام و حبّ جاه بر همه وجود افراد، سیطره و احاطه پیدا کرده، خدا و پیغمبر و ملائکه و دین و امام بازیچه اعمال و نیات نفسانی شده و دستآویزی برای عروج بر نرده‌بام ترقّی شده است. خیلی بد شده و چقدر باید شاکر باشد آن بنده‌ای که خداوند او را توفیق بدهد که از این مطالب بگذرد و خداوند را شکر کند بر ادراک حقیقت و ادراک واقعیت، واقعاً باید خدا را شکر کرد، بنده این مطلب را به ضرص قاطع

می‌گویم، گرچه خود عامل نیستیم و در این مسئله خیلی کوتاه هستیم، ولی در آن ایمان اولی که اعتقاد است و علم به حقایق است، در آن مطلب به ضرص قاطع می‌گویم و در روز قیامت هم پاسخ‌گو هستم، مکتبی را که بزرگان از اولیای الهی ارائه دادند و در این راه جان فشانی کردند و حقیقت را بیان کردند، آن مکتب، مکتبی است که فقط او می‌تواند دست ما را بگیرد و دیگر هیچ خبری نیست، هیچ خبری نیست، هیچ خبری نیست آنچه را که می‌تواند به درد این طرف و آن طرف ما بخورد، همین مطالبی است که از بزرگان نقل شده است. همین‌هایی است که گفته‌اند و در کتاب‌هایشان نوشته‌اند و به آن توصیه کرده‌اند و غیر از این همه (... كسَرابٍ بِقِيعَةٍ يحْسَبُهُ الظَّمْآنُ ماءً حَتَّى إِذا جاءَهُ لَمْ يجِدْهُ شَيئاً النور، ۳۹ ...)

تمام اینها اعتبارات است و هوا است، منتهی هوا فرق می‌کند تا هوا، صورتش فرق می‌کند دنیا دنیاست صورتش فرق می‌کند، مسائلش فرق می‌کند.

بر سر سفره، از انواع غذاهای رنگارنگ قرار دارد، آن آدم بی‌سواد وقتی می‌آید و می‌نشیند و میل به اینها پیدا می‌کند، فرمول بلد نیست، ویتامین A و B

و آهن و فسفر و کلسیم سرش نمی‌شود، می‌گوید: این را بخورم، خوشمزه است و از این بخورم، چرب است. همه به او نگاه می‌کنند، می‌گویند: عجب آدمی است! صبر کن! ترکیدی! هی می‌خورم، می‌خورم! بابا یک خورده صبر کن. یک آدم دیگری می‌آید، او هم همین کار را می‌کند، ولی او با فرمول می‌آید، حالا می‌خواهی بخوری بخور حالا با فرمول چرا؟ آن را می‌خورم چون ویتامین A دارد؛ ویتامین A برای چشم و اعصاب خوب است، کبد را تقویت می‌کند، بگو می‌خواهم بخورم! ویتامین A و B و بالا و پایین چیست؟! وقتی می‌خورد می‌بیند عجب حلوای خوبی است! این حلوا روغن دارد و روغن هم ویتامین E دارد؛ به خصوص که از روغن حیوانی باشد، نشاسته‌اش این کار را می‌کند و گندمش دارای ویتامین B است، کلسیم دارد و برای دندان‌ها مفید است و برای استخوان و پوکی استخوان خوب است و تمام دیس حلوا را می‌خورد. آن یکی نگاه به آن خورش می‌کند بَه بَه! عجب خورشت کرفسی! می‌گویند کرفس پوست را شاداب می‌کند، سموم

بدن را دفع می‌کند، می‌گویند آن کسانی که بیماری دارند، روزی دو یا سه لیوان آب کرفس بخورند و دو بشقات خورش را هم تحویل معده می‌دهد! می‌آید سراغ برنج و .... این یکی سه برابر آن بیچاره خورده، نه کسی مسخره‌اش می‌کند و نه کسی سر به سرش می‌گذارد. همین است، صورت عوض شده است، ویتامین A که هیچ، اگر ویتامین کاه هم در این غذاها بود تو می‌خوردی! تو به ویتامین‌های آن کاری نداری، تو می‌خواهی حلوایت را بخوری، منتهی به آن صورت ظاهر می‌دهی.

حالا فهمیدی دنیا چیست؟ دنیا، دنیا است، صورتش عوض می‌شود. یک نفر با کلاه شاپو و کراوات و پاپیون می‌آید بر دنیا، دیگری به صورت دیگر. هر دو یکی است، او می‌آید با مسائل دیگر و با حرف‌های دیگر و با مطالب امروزی و با مطالب زرق و برق می‌آید، یکی دیگر هم می‌آید، نوع کلام را عوض می‌کند، ولی وقتی که به باطن قضیه نگاه کنیم، می‌بینیم یکی است و تفاوت ندارد.

ای ابر! هر جا می‌خواهی ببار که از سلطنت من بیرون نخواهی بود و ای خورشید! هر کجا

می‌خواهی طلوع کن که از حکومت من بیرون نخواهی بود. این دنیاست، عجیب است این قضیه! چگونه نفس می‌آید و جا می‌زند و منویات را می‌آورد حالا که آن منویات باید در خارج صورت خارجی پیدا کند به دنبال مستند و دلیل می‌گردد، بالاخره که ما باید این کار را بکنیم، بالاخره که ما باید به این نحو عمل کنیم، شروع می‌کنیم حکایات و مجلات را می‌بینیم تا یک چیزی پیدا شد، همان را درمی‌آوریم.

یادم هست وقتی قضیه قطع نسل و اخته کردن مردان و زنان پیش آمد و همه را شروع کردند به اخته کردن و وارکتومی و اینها را درآوردند مجانی و اینها، (چطور شد خارجی‌هایی که سر دو قران نفت به جان ما می‌افتند و می‌خواهند ما را تکه تکه کنند، دلشان سوخت و برای ما پول هم فرستادند که مجّانی افراد را اخته کنند و مقطوع النّسل کنند و نسل مسلمانان را بر بیاندازند) باید در آن زمان یک جور مسئله به افراد گفته می‌شد تا عوام باور کنند و این طرح شیطانی را با جان و دل بپذیرند. به کار افتادند، افراد

آمدند و هر کدام برای خودشان حرف‌های چرت و پرت می‌زدند و بعضی می‌رفتند این طرف و آن طرف، یادم هست یک نفر رفته بود از این همه کتب، یک چیز پیدا کرده بود که امیرالمومنین می‌فرماید: قلّة العیاله احد الیسارین. قلّة عیال، یکی از دو امر آسان و سهل و نیکو برای مرد است. اولًا قلّة العیال منظور زن و بچه نیستند، منظور افرادی هستند که تحت تکفّل انسان هستند، حتّی خدمه و آن کسانی که شاگردند و خدمت‌کار هستند از عیالات محسوب می‌شوند، عیال به فرزند گفته نمی‌شود، بله فرزند هم جزئی از عیال است، نه خود عیال، ثانیاً یک چیز طبیعی را حضرت فرمودند، کسی که نان خورش کم است دردسرش کمتر است، ولی آیا هر چیزی که دردسرش کمتر است مستحسن است؟ اگر مستحسن است پس چرا موسی بن جعفر و امام سجاد و امام حسین و خیلی از اولیای خدا دارای کثرت اولاد بودند؟ این همه تأکید داریم بر تناکح، تناسل و تکاثر. همه اینها کنار رفت، من از یکی از افراد شنیده بودم که در توجیه این روایت، خیلی بی‌ادبانه می‌گفت: بعضی‌ها می‌گویند «**تَنَاکحُوا**

تَکثُرُوا ...» امّا آیا پیغمبر تریاکی می‌خواهد؟ باید به تریاکی و هروئینی افتخار کرد؟ ببینید مسخره کردن کلمات رسول خدا و کلمات امیرالمومنین چگونه است؟ خدا نمی‌گوید به تریاکی و هروئینی و معتاد و اینها افتخار بشود! خدا می‌گوید بچه را به دنیا بیاور و تربیت کن و راجع به سعادت او به من اتکا و توجّه کن و آنچه را که از دستت برمی‌آید انجام بده، آقایی که این حرف را می زنی، آیا تو که خودت بچه کم داری، بچه‌های تو افتخار جامعه ما هستند یا به کارهای دیگری مشغول هستند؟ آن‌هایی که این حرف‌ها را می‌زنند، بچه‌هایشان همه سلمان فارسی و ابوذر و مقداد از کار درآمدند و توانستند آن‌ها را تربیت کنند یا بسیاری از اینها باعث ننگ و شرم اجتماع ما شدند؟ اینها چیست؟ راههای شیطان و ...، یک نیت و فکری می‌آید، حالا برویم دنبالش چیزی پیدا کنیم وصله بزنیم و یک راه و گوشه‌ای پیدا کنیم!

این می‌شود آینه کج و موجی و آینه‌ای که اگر نور در آن بخورد برنمی‌گرداند. إن‌شاءاللَه تتّمه مطالب

برای جلسه بعد.

ما امشب می‌خواستیم وارد بحث دیگری بشویم، یکی از این حرف‌هایی که زدم اصلًا در ذهنم نبود، می‌خواستیم مسئله را در طول یکی دو شب تمام کنیم ولی مثل اینکه قضیه مقداری قابل صحبت و توضیح است و آنچه را که مقصود حضرت سجاد در حدود فکر ما هست، هنوز به آن مطلب نرسیدیم، امیدواریم خداوند از شرور آخر زمان ما را حفظ کند و ما را نسبت به دینمان فهیم و نسبت به عمل به آن موفّق کند.

اللَهم صل علی محمد و آل محمد